

غاز ديوانه و ببر جنگلی

(The Mad Goose and The Tiger Forest)

نویسنده :

نورمن پیتمن

(Norman Pitman)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

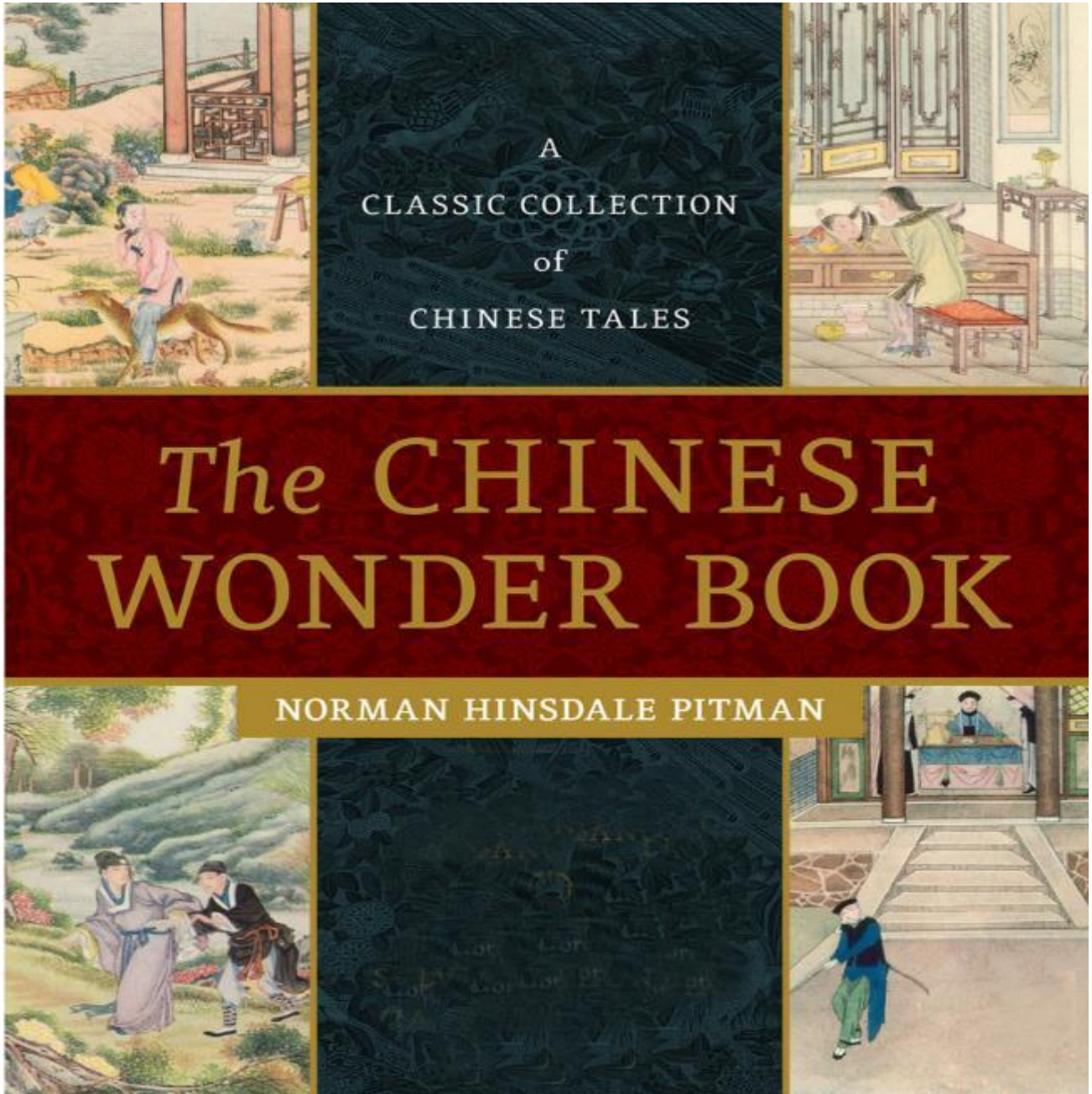
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"غاز دیوانه و ببر جنگلی" اثر "نورمن پیتمن"	۱
۴۸	"قورباغه جهنده" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۶۹		۱۰

داستان : غاز دیوانه و ببر جنگلی (The Mad Goose and The Tiger Forest)

نویسنده : نورمن پیتمن (Norman Pitman)



CHINESE PLAYMATES



By
NORMAN H. PITMAN



THE MAD GOOSE AND THE TIGER FOREST

CHINESE WONDER BOOK



"هیو لین" دخترکی برده بود و او را زمانیکه بچه ای بیش نبود، همراه با پدرش فروخته بودند.

"هیو لین" که اینک حدود پنج سال داشت، همراه با تعدادی از بچه های هم سن و سال دیگر در داخل یک خانه قایقی محقر بر روی رودخانه ای در چین قدیم زندگی می کردند. ارباب و مالک "هیو لین" مردی بی رحم و سنگدل بود، که با دخترک بسیار بد رفتاری می نمود.





ارباب همواره دخترک بیچاره را همراه با سایر دخترکانی که از اینجا و آنجا به عنوان برده خریداری کرده بود، برای گدائی به خیابان ها می فرستاد، تا در ازای تأمین حداقل ضروریات زندگی که توسط ارباب صورت می پذیرفت، برایش به کسب درآمد از طریق گدائی پردازند.









این نوع زندگی حقیقتاً برای "هیو لین" کوچک بسیار دشوار و دردآور می گذشت و او از برده بودن به شدت رنج می برد ولیکن چاره ای نداشت.



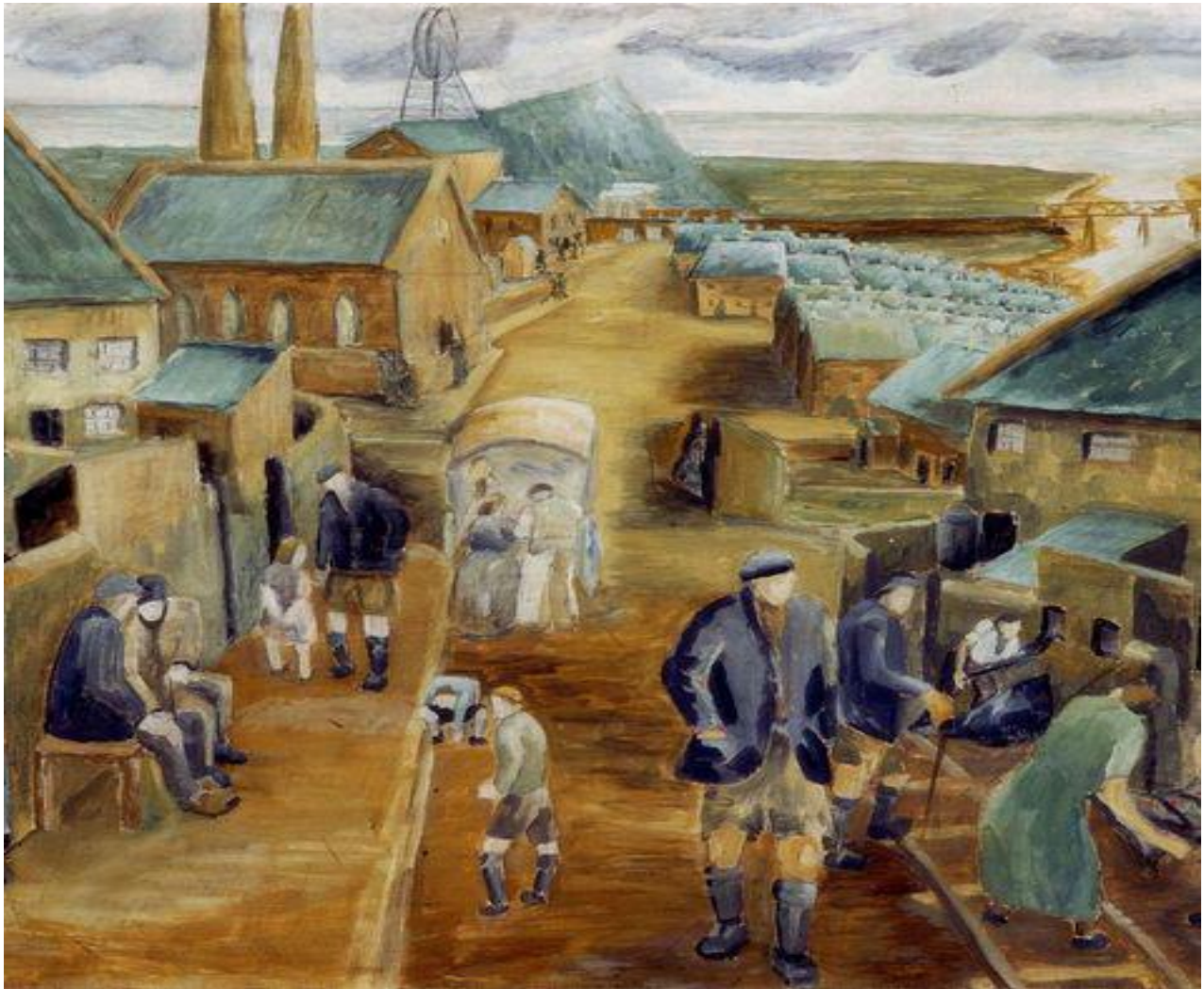
"هیو لین" همچون سایر کودکان دوست می داشت، که در محوطه های وسیع و امن به بازی و تفریح پردازد. محوطه هائی که بادبادک های بزرگ همانند پرندگان غول آسا بر فراز آنجا به پرواز در آورده می شدند و شادی کودکان تمامی فضای آنجا را پر می ساخت. دخترک بسیار مایل بود، که پرواز کلاغ ها و زاغ ها را که در محیط های طبیعی به اینسو و آنسو می رفتند، به نظاره بنشیند. او از مشاهده لانه سازی پرندگان که با ترکه های نازک چوب بر فراز درختان بلند صورت می گرفت، بسیار لذت می برد.



به هر حال "هیو لین" فرصت چنین خوشی های کودکانه را بدست نمی آورد زیرا اگر ارباب او را در چنین مواقعی در خارج از محل گدائی در حال وقت گذرانی غافلگیر می کرد آنگاه او را با بیرحمی کتک می زد و تا چند روز هیچ چیزی برای خوردن به او نمی داد. ارباب در واقع بسیار کینه جو و ظالم بود لذا کلیه بچه هایی که به عنوان برده به او خدمت می کردند، او را پیرمرد "سیاه دل" می نامیدند.



برخی صبح های خیلی زود هنگامی که "هیو لین" از شیوه زندگی و رفتاری که با وی انجام می گرفت، احساس بدبختی و بیچارگی می کرد، به ناچار تنها راه حل را در دویدن و دور شدن از آنجا جستجو می کرد اما افسوس که او هیچگاه قادر نبود، بیش از چند صد متر از خانه قایقی دور شود زیرا بزودی متوجه می شد، که پیرمرد "سیاه دل" محل اختفای او را یافته و به دنبال وی می آید.



بدین ترتیب ارباب بزودی "هیو لین" را دستگیر می کرد، به شدت مورد بی مهری و سرزنش قرار می داد و با الفاظ رکیک به فحاشی وی می پرداخت. او سپس آنچنان "هیو لین" را کتک می زد، که به حالت غش بر زمین می افتاد و توان جنبش و حرکت نداشت. "هیو لین" پس از اینکه مشت و لگدهای ارباب را دریافت می کرد آنگاه برای چندین ساعت بر روی زمین می افتاد بطوریکه قادر نبود، حتی یکی از ماهیچه های بدنش را حرکت بدهد. او با قلبی شکسته و اندوهگین برای مدتی فقط به آه و ناله کردن می پرداخت.

"هیو لین" مدام با خود می گفت: آه، ایکاش کسی از من نگهداری و مراقبت می نمود. او می اندیشید: چطور می شد اگر می توانستم اندکی وقت استراحت در زندگی ام داشته باشم.



این زمان در مکانی نه چندان دورتر از رودخانه ای که "هیو لین" زندگی می کرد، پیرمردی تنها و گوشه گیر در یک خانه قدیمی و نیمه مخروبه بسر می برد.





تنها همدم پیرمرد یک غاز پیر بود، که شب‌ها از دروازه ورودی خانه اش نگهبانی می‌کرد و هرگاه بیگانه‌ای مبادرت به ورود بدون اجازه و اقدام به سرقت از آنجا می‌نمود، بلافاصله با صداهای بلند و مکرر به پیرمرد هشدار می‌داد و او را از تهدید با خبر می‌ساخت.





"هیو لین" و غاز پیر از مدت ها پیش با همدیگر دوست شده بودند بطوریکه دخترک برده اغلب صبح ها قبل از اینکه به محل گدائی برود، مدت کوتاهی در مقابل کلبه پیرمرد مکث می کرد و به صحبت کردن با پرندهٔ عاقل و هوشیار می پرداخت، تا اندکی از درد و رنج و غم تنهائی اش کاسته شود.

"هیو لین" از معاشرت با غاز تنها آموخت که صاحب پرنده پیرمردی تنها و گوشه گیر است و پرنده گمان می برد که پیرمرد خسیس تمامی پول هایش را در حیاط خانه اش پنهان کرده باشد زیرا مدام در آنجا بسر می برد و خودش را بنحوی در آنجا مشغول می نماید.



غاز پیر که "چانگ" نامیده می شد، دارای گردنی درازتر از حد معمول بود و از این جهت به خوبی می توانست در گیرودار بسیاری از کارهای صاحبش سرک بکشد و از چگونگی آنها سر در بیاورد.

هیچیک از اعضای خانواده غاز پیر در آن حوالی زندگی نمی کردند لذا چون کسی را برای درد دل کردن نمی یافت، به ناچار هر آنچه می دانست با "هیو لین" در میان می گذاشت. صبح هر روز پیرمرد "سیاه دل" اقدام به کتک زدن و آزار "هیو لین" می کرد، تا او را وادار نماید که هر چه سریع تر به محل گدائی برود و وقتش را بیهوده هدر ندهد. آن روز "چانگ" کشف تکان دهنده جدیدی انجام داده بود و آن اینکه صاحب او حقیقتاً یک پیرمرد گوشه گیر نبود بلکه مرد جوانی بود که خودش را به شکل یک پیرمرد تنها در آورده است.

ماجرا از این قرار بود که "چانگ" سپیده دم آن روز احساس گرسنگی می کرد لذا یواشکی به داخل خانه رفت، تا ببیند که آیا چیزی از غذاهای شب قبل صاحبش باقیمانده است؟ درب اتاق خواب صاحبش همچنان از شب قبل باز مانده بود ولیکن اینک به نظر می آمد که مرد جوانی بجای پیرمرد ریش خاکستری که غاز پیر او را به عنوان صاحبش می شناخت، در آنجا خوابیده است اما مرد جوان در یک چشم بهم زدن و بسیار سریع در مقابل دیدگان بهت زده غاز پیر به شکل پیرمرد گوشه گیر تغییر قیافه داد. غاز پیر از مشاهده این تغییرات آنی در قیافه صاحبش آنچنان هیجان زده شده بود، که خالی بودن معده اش را بکلی از یاد برد.

غاز پیر وحشت زده از آنجا خارج شد و به حیاط رفت، تا در مورد اسراری که کشف کرده بود، بیشتر فکر کند. او دریافته بود، که صاحبش خیلی بیشتر از آنچه به نظر می رسد، رازآلود و اسرارآمیز است.

غاز پیر آنگاه به فکر "هیو لین" افتاد و آرزو کرد که ایکاش دخترک هر چه زودتر به آنجا بیاید، تا بتواند نظرش را در مورد وقایع آن شب از وی جویا گردد. غاز پیر اهمیت بسیار زیادی برای دانسته ها و نظریات دخترک برده قائل بود و باور داشت که دخترک به خوبی قادر است، تا از چند و چون ماجرائی که برایش رخ داده بود، سر در آورد.

"چانگ" به طرف دروازه ورودی خانه رفت اما درب خانه همچون همیشه بسته بود و بدین ترتیب او قادر به خارج شدن از آنجا نشد.

"چانگ" فعلاً هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، بجز اینکه در همانجا به انتظار پیدا شدن اربابش بنشیند، تا دروازه را برایش باز بگذارد.

حدود دو ساعت از این ماجرا گذشت و پیرمرد تنها از اتاقش بیرون آمد و قدم به داخل حیاط گذاشت.

چنین به نظر می رسید که پیرمرد گوشه گیر در آن روز بسیار سرحال و بانشاط می باشد چونکه غذای بیشتری نسبت به سایر روزها برای غاز پیر ریخت.

پیرمرد پس از آنکه سیگار صبحگاهی اش را در خیابان مقابل خانه دود کرد درحالیکه دروازه جلویی خانه را نیم باز گذاشته بود، قدم زنان از آنجا دور شد و این وضعیت دقیقاً همانی بود، که غاز پیر انتظارش را داشت.

غاز پیر لحظاتی پس از آن آهسته وارد خیابان شد و راهش را به طرف رودخانه ادامه داد زیرا خانه های قایقی معمولاً در خط ساحلی رودخانه که آرام و شنی بود، لنگر می انداختند.

غاز پیر به محض اینکه به منطقه ساحلی لنگرگاه خانه های قایقی نزدیک شد، صدا زد: "هیو لین"، "هیو لین". لطفاً از خواب برخیزید زیرا من خبرهای مهمی دارم، که می خواهم با شما در میان بگذارم.

"هیو لین" درحالیکه صورت اشک آلود خود را به سمت دوستش در ساحل رودخانه بر می گرداند، پاسخ داد:

"چانگ"، من خواب نیستم.

غاز پیر گفت: چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

آیا دوباره گریه کرده اید؟

آیا پیرمرد "سیاه دل" مجدداً شما را کتک زده است؟

"هیو لین" گفت: هیس، اربابم در حال چرت زدن بر روی قایق است و نباید بگذارید که او صدایتان را بشنود.

"چانگ" درحالیکه لبخند می زد، گفت:

نگران نباشید. امکان ندارد که او همچون شما بتواند از صحبت های من چیزی بفهمد. "هیو لین" گفت: به هر حال من ترجیح می دهم که همواره جوانب احتیاط را به خوبی رعایت نمایم. بنابراین برایم به آهستگی تعریف کنید که چه چیزی دیده اید و چه خبر مهمی دارید.

"چانگ" که نصیحت های های "هیو لین" را پذیرفته بود، به آهستگی به او نزدیک شد و منقار خودش را به گوش دخترک نزدیک کرد و هر آنچه در مورد آخرین کشف خویش آماده کرده بود، با دقت برای او شرح داد. "چانگ" در پایان از "هیو لین" خواست، تا درک خودش را از این موضوع برایش بگوید.

"هیو لین" با شنیدن چنین ماجرای عجیبی بکلی غم بیچارگی اش را از یاد برد آنگاه با خونسردی و بدون هیجان زدگی از غاز پیر پرسید: آیا مطمئن هستید، که دیشب را یکی از دوستان صاحب شما همراه او به آنجا نیامده و شب را در آنجا نگذرانده است؟ غاز پیر پاسخ داد: بله و از این موضوع کاملاً مطمئن هستم زیرا صاحب من اصلاً هیچ دوستی در اینجا ندارد. بعلاوه من هنگامی که صاحبم دروازه ورودی خانه را قبل از شام قفل می کرد، در آنجا بودم و هیچکس را ندیدم که به صورت آشکار و یا پنهان به آنجا آمده باشد.

"هیو لین" بدین ترتیب چنین نتیجه گرفت:

بنابراین صاحب شما باید در تغییر قیافه بسیار ماهر بوده و یا اینکه از فنون سحر و جادو مطلع بوده باشد.

"چانگ" پرسید: یک جادو گر! آن دیگر چیست؟

بدین ترتیب موضوع بسیار هیجان انگیزتر می شود.

"هیو لین" درحالیکه می خندید، گفت: چه می گوئید؟

یعنی شما غاز پیر هنوز نمی دانید که جادوگر چه کسی است؟

در این زمان دخترک مشکل خودش را کاملاً فراموش کرده بود و بیشتر حواسش به چیزهائی بود، که از غاز پیر شنیده بود.

دخترک با لحن آرامی گفت: گوش کنید. یک جادوگر کسی است که
او آنگاه صدایش را بسیار پائین آورد و به حد نجوا رسانید.
غاز پیر همچنانکه "هیو لین" در مورد مطلبش توضیح می داد، مرتباً سرش را تکان می داد.
زمانی که صحبت های دخترک پایان یافت آنگاه برای چند لحظه سکوتی بهت انگیز بین
آنها برقرار گردید.
غاز پیر سرانجام گفت: بسیار خوب، اگر ارباب من از آن نوع افراد باشد، تصور می کنم که
شما بهتر است هر چه سریعتر از اینجا بگریزید و همراه من بیائید زیرا اگر حرف های شما
درست باشد و یک جادوگر از چنان توانائی هائی که برشمردید، برخوردار باشد بنابراین شما
را در برابر تمامی مشکلاتی که دارید، حمایت می نماید و من نیز مابقی روزهای زندگی ام
را خوشحال خواهم بود.
دخترک با ترس نگاهی به اطراف خانه قایقی انداخت و درحالیکه از دریچه کوچکی که
صدای خُرُوف اربابش از آنجا شنیده می شد، مواظب همه جا بود، گفت: من در این فکر
هستم، که آیا چنین جرأت و شهامتی را دارم؟
"چانگ" با لحنی حمایتگر گفت: بله، البته. اربابت دوباره شما را زیر مُشت و لگد خواهد
انداخت، اگر هر چه زودتر از اینجا خارج نشوید.
آنها بلافاصله به اتفاق همدیگر و با عجله به محل زندگی پیرمرد تنها رفتند.
قلب "هیو لین" با شدت می تپید و کوشش می کرد، تا تصمیم بگیرد، که وقتی واقعاً در
مقابل پیرمرد یا همان جوان جادوگر قرار بگیرد، چه باید بگوید.
دروازه ورودی خانه پیرمرد همچنان نیمه باز مانده بود لذا دو دوست شجاعانه وارد آنجا
شدند.
"چانگ" گفت: از این طرف بیائید. او احتمالاً این زمان در حال زیرورو کردن باغچه پشتی
می باشد.
ولیکن وقتی که آنها به قطعات زمین سبزیکاری باغچه پشتی رفتند، هیچکس را در آنجا
ندیدند.

غاز پیر نجواکنان گفت: این موضوع برای من بسیار عجیب است و من آن را درک نمی‌کنم زیرا هرگز ندیده‌ام، که صاحبم اینقدر زود از کار کردن خسته بشود و دست از کار در باغچه پشتی بردارد. من مطمئنم که او برای استراحت نرفته است.

"هیو لین" تحت هدایت و راهنمایی دوستش با نوک پا و آهسته وارد خانه شدند. درب اتاق خواب مرد خسیس کاملاً باز بود ولیکن آنها هیچکس را در آنجا ندیدند. آنها به اتفاق سایر اتاق‌های خانه را گشتند اما در تمامی آنها نیز کسی را نیافتند.

"هیو لین" که بسیار کنجکاو شده بود، گفت: بیائید با همدیگر به داخل اتاق خواب برویم، تا ببینیم که او از چه نوع بستری برای خوابیدن استفاده می‌کند زیرا من تاکنون اتاق خواب هیچ جادوگری را از نزدیک ندیده‌ام. احتمالاً چنین اتاق خوابی باید با اتاق خواب‌های مردم عادی متفاوت باشد.

"چانگ" راه "هیو لین" را سد کرد و مانع ورود او به اتاق خواب پیرمرد گوشه‌گیر شد و در پاسخ گفت: نه، نه، آن هم یک کرسی آجری همانند سایر بسترها است.

"هیو لین" درحالیکه خم می‌شد تا سوراخ کوچکی که در آجرهای کرسی دیده می‌شد و از داخل آن آتش به بیرون می‌آمد، واری می‌نماید، گفت:

آیا او همیشه در هوای سرد آتش روشن می‌کند؟

غاز پیر گفت: آه، بله. او آتش گرمابخشی را هر شب درون کرسی روشن می‌کند. او حتی در بهار هم زمانی که سایر مردم آتش‌های کرسی‌هایشان را خاموش می‌کنند، آتش این کرسی را همچنان هر شب روشن نگه می‌دارد.

دخترک گفت: بسیار خوب. این موضوع نیز به نوبه خودش برای یک مرد خسیس عجیب است. شما چنین فکر نمی‌کنید؟

به خاطر داشته باشید که هزینه روشن نگهداشتن آتش کرسی خیلی بیشتر از هزینه خوراک یک نفر است.

"چانگ" درحالیکه پَره‌ایش را صاف می کرد، در تأیید حرف های "هیو لین" گفت: بله، در این مورد با شما موافق هستم. من تاکنون اصلاً به این مورد نیندیشیده بودم. من هم فکر می کنم که این مورد بسیار عجیب به نظر می رسد. "هیو لین"، به نظرم شما بچه بسیار هُشیار و دانائی هستید. براستی این همه اطلاعات را از کجا بدست آورده اید؟ در این موقع با شنیدن صدای بلند بسته شدن دروازه و قرار گرفتن میله چفتِ پشتِ آن رنگ از روی غاز پیر پرید.

"هیو لین" پرسید: خدای مهربان حافظ ما باشد. اینک ما چه کاری می توانیم انجام بدهیم؟ او چه خواهد گفت، اگر ما را در اینجا بیابد؟

غاز پیر درحالیکه از ترس می لرزید، گفت: دوست عزیزم، هیچ چیز نگوئید. او مطمئناً ما را دستگیر خواهد کرد زیرا بهیچوجه بدون اینکه دیده بشویم، نمی توانیم از اینجا بگریزیم. "هیو لین" با آه و افسوس درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود، گفت: بله، من تاکنون فقط روزی یکبار کتک می خوردم ولیکن حالا دیگر مطمئن نیستم که از این کتک دوّمی جان سالم به در ببرم و همچنان زنده بمانم. غاز پیر به محض اینکه صدای قدم های اربابش را در پشت درب اتاق خواب شنید، اظهار داشت:

دختر کوچولو، نگران نباشید. اینجا بیائید تا در این گوشه تاریک در پشت سبدها پنهان گردیم.

بزودی دو همراه وحشت زده درحالیکه بر روی زمین قوز کرده بودند، سعی می کردند، تا خودشان به هر نحو ممکن پنهان گردانند.

خیال آندو زمانیکه پیرمرد خسیس فوراً وارد اتاق خوابش نشد، اندکی راحت شد. آنها بزودی صدای پیرمرد را می شنیدند، که در باغچه خانه به شدت مشغول کار کردن شده است.

غاز پیر و دخترک سراسر آن روز را در مخفیگاه خویش باقیماندند زیرا می ترسیدند، که اگر بخواهند از اتاق خواب پیرمرد تنها خارج گردند، توسط او دیده شوند.

"چانگ" گفت: من نمی توانم تصور کنم که اگر پیرمرد دریابد که غاز نگهبانش عمداً فردی غریبه را به داخل خانه آورده است، چه خواهد گفت.

دخترک پاسخ داد: ممکن است فکر کند که ما در صدد دزدیدن پول های پنهان شده اش بوده ایم.

این زمان "هیو لین" شروع به استفاده کردن از فضای بیشتری در اطرافش نمود زیرا مقداری از ترس وی کاسته شده بود.

به هر ترتیب پیرمرد گوشه گیر آنچنانکه دخترک فکر می کرد، از حضور آنها نمی ترسید و اشکالی در حضور آنها نمی دید.

دخترک با خودش گفت: به هر حال پیرمرد گوشه گیر هیچگاه نمی تواند به بدی پیرمرد "سیاه دل" باشد.

بدین ترتیب آن روز کم کم به پایان رسید و لشکر تاریکی بر سراسر منطقه مستولی گردید. بزودی دخترک و غاز پیر در گوشه ای از اتاق خواب پیرمرد تنها به خواب رفتند و از آنچه پس از آن در آنجا رخ داد، چیزی نفهمیدند.

زمانیکه اولین شعاع های نور خورشید با فرا رسیدن صبح فردا از میان کاغذهایی که پنجره اتاق پیرمرد تنها را پوشانده بودند، به داخل اتاق خواب تابیدند، "هیو لین" شروع به بیدار شدن نمود.

"هیو لین" در ابتدا نمی دانست، که در کجا هست.

"چانگ" با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند، خیره به دخترک می نگریست و انگار می خواست از خودش چنین بپرسد:

او سرانجام چه کار خواهد کرد؟

به هر حال مغز دخترک بیشتر از مغز یک غاز می تواند فکر کند و چاره جوئی نماید.

اینک بر روی بستر خواب پیرمرد، یک مرد جوان با موهائی به سیاهی پر کلاغ آرمیده بود و تبسم کمرنگی صورت زیبایش را می پوشاند انگار در رؤیایی شیرین غوطه ور است. ناگهان فریادی از شگفتی دیدن این ماجرا از دهان "هیو لین" خارج شد و دخترک نتوانست آن را کنترل نماید.



چشمان خواب آلودهٔ مرد جوان بلافاصله گشوده شدند و بر روی دخترک ثابت ماندند.
"هیو لین" آنچنان ترسیده بود، که قدرت حرکت کردن نداشت.
غاز پیر هم شدیداً می لرزید چونکه تغییرات چهرهٔ صاحبش برای او هم کاملاً آشکار گشته بود.

مرد جوان نیز بیش از مهمانان ناخوانده اش حیرت کرده بود لذا برای حدود دو دقیقه بدون هیچ کلامی برجایش ساکت و آرام باقی ماند.

مرد جوان سرانجام پرسید: در اینجا چه می گذرد؟
او آنگاه نگاهش را به سمت "چانگ" چرخاند و گفت:
شما در اتاق خواب من چه کار می کنید؟
این دختر بچه که این چنین ترسیده است، کیست؟
غاز پیر پرسش مرد جوان را با پرسش دیگری پاسخ داد:
آقای مهربان، مرا ببخشید اما لطفاً بگوئید که با صاحب من چه کار کرده اید؟
مرد جوان با خنده گفت:

ای مخلوق دیوانه، آیا من همان صاحب شما نیستم؟
شما انگار امروز صبح بسیار احمق تر از همیشه شده اید.
غاز پیر با صدائی نازک و لحنی چاپلوسانه گفت:
صاحب من مردی پیر و زشت بود اما شما بسیار جوان و خوش قیافه هستید.
مرد جوان فریاد زد:

چه می گوئید؟
شما گفتید که من هنوز هم جوان هستم؟
غاز پیر گفت: بله، البته. شما این موضوع را می توانید در صورتیکه حرف های مرا باور
ندارید، از "هیو لین" بپرسید.

مرد جوان به سمت دخترک برگشت.
دخترک در پاسخ به نگاه پرسش گرانهٔ مرد جوان گفت:
بله آقا، شما براستی جوان و خوش قیافه هستید.
من تاکنون هیچگاه چنین مرد جوان و خوش هیكلی را ندیده بودم.

مرد جوان درحالیکه می خندید، با مسرت فریاد زد:
بس کنید، بس کنید.

من همواره سعی کرده ام که خودم را از مشکلات زندگی دور نگه دارم اما نمی دانم که آنها چگونه مرا در هر کجا که می روم، پیدا می کنند.

مرد جوان آنگاه برای چند دقیقه در همانجا ایستاد و به فکر فرو رفت.

او در همین حال با انگشتان سیابه اش بازی می کرد انگار که بدین ترتیب در حال حل کردن سخت ترین مسائل و مشکلات موجود می باشد.

سرانجام لبخندی شیرین سراسر چهره مرد جوان را فرا گرفت.

مرد جوان از غاز پیر پرسید: "چانگ"، شما چند دقیقه قبل که در مورد دوستت صحبت کردید، او را چه نامیدید؟

دخترک فوراً گفت: من "هیو لین" هستم و در حقیقت یک دخترک برده می باشم.

مرد جوان درحالیکه کف دست هایش را بر هم می می فشرد، فریاد زد:

بسیار خوب، من اینک همه چیز را متوجه شدم. این همان نقشه ای است که برایم کشیده اند.

او سپس نگاهی دقیق به چهره دخترک انداخت.

مرد جوان آنگاه گفت: حقیقت این است که من از دست یک جادوگر بدجنس گریخته ام.

بنابراین اگر مایلید داستان بدبختی خودم را برایتان بازگو نمایم.

دخترک مشتاقانه پاسخ داد:

آقای مهربان، لطفاً ماجرا را برای ما شرح بدهید. من پیش از این به "چانگ" گفته ام که به

نظرم شما هم یک جادوگر هستید و اینک بسیار مایلم که حقیقت ماجرا را بدانم.

مرد جوان آنگاه این چنین شروع به تعریف کرد:
بسیار خوب، شما تا حدودی درست حدس زده اید اما این تمامی ماجرا نیست.
پدرم مرد ثروتمندی است و در کشوری بسیار دور از اینجا زندگی می کند.



زمانی که من پسر کوچکی بیش نبودم، او هر چیزی را که آرزو می کردم، برایم فراهم می کرد.

من در دوران بچگی آنچنان نازپرورده و دُرْدانه بار آمده بودم، که همیشه فکر می کردم، هیچ چیزی در دنیا نیست که من نتوانم آن را به دست آورم و هیچ کاری در دنیا نیست، که نتوانم آن را به انجام برسانم.



آموزگارم همیشه مرا بواسطه داشتن چنان تصوّراتی به شدت سرزنش می کرد.
او همیشه این ضرب المثل را برایم بازگو می کرد:
انسان ها را حرص مال و مکنّت می کشد درحالیکه پرندگان در طلب دانه هلاک می گردند.
آموزگارم انسان های طمّاع و حریص را افرادی ابله و نادان می دانست، که حقیقت زندگی
را در نیافته اند.

آموزگارم معتقد بود، که پول می تواند انسان ها را خوشحال نماید اما باید به یاد داشته
باشیم، که خداوند بسیار قدرتمندتر از انسان ها است و او است که هر چیزی را به هر
کسی که صلاح بداند، ارزانی می دارد و از هر کسی که بخواهد، در هر لحظه باز می
ستاند.

آموزگارم می گفت که من باید همیشه بسیار مراقب باشم، تا ارواح شیطانی را از خودم
عصبانی نسازم.

آن زمان من در بسیاری مواقع به حرف هایش می خندیدم و به او می گفتم که من بسیار
ثروتمندم و می توانم هر چیز ارزشمندی را بخرم و هر کسی را مقهور ثروت و مکنّت
خویش گردانم.

آن مرد نیک اندیش همواره سرش را با افسوس تکان می داد و می گفت:
پسرم، بسیار مراقب خودتان باشید زیرا زمانی فرا خواهد رسید که برای اینگونه افکار
سخیفانه ات به سختی پشیمان خواهید شد.

یک روز که من و آموزگارم در حال قدم زدن در داخل باغ بزرگ قصر پدرم بودیم و او در حال ایراد یک سخنرانی طولانی در این رابطه بود آنگاه من با جرأت و شهامت بیشتری نسبت به همیشه به او گفتم که من هیچ توجه و ملاحظه ای نسبت به نقش و اهمیت زبردستانم احساس نمی کنم و آنها را افرادی می دانم که فقط برای خدمت به من و امثال من آفریده شده اند.

در همان زمان که در حال گفتن چنین حرف هائی به آموزگارم بودم، نمی دانستم که آن بخش از باغ قصر پدرم تحت سیطره یک روح می باشد و من با گفتن چنین مطالبی باعث رنجش خاطر او گردیده ام و این آزردهی بزودی موجب مشکلات عدیده ای برایم خواهد شد.



مرد جوان ادامه داد:
بله، این ها از جمله مطالبی بودند، که من در آنجا به آموزگارم گفتم و آنها را چندین دفعه در ضمن سخنانم برایش تکرار کردم.
آموزگارم گفت:
مرد جوان، از اینگونه افکار و رفتارهای نابخردانه و غیرمنصفانه برحذر باشید و کلیه انسان ها را محترم بشمارید.
من با لحنی استهزاء آمیز گفتم:
براستی من چگونه می توانم خودم را از یک روح که در باغ قصر پدرم زندگی می کند، مراقبت نمایم؟
بعلاوه من اصولاً باور نمی کنم که یک روح در اینجا حضور داشته باشد.
اگر هم چنین روحی در این مکان باشد، یقیناً یکی از بردگان پدر ثروتمندم محسوب می شود.



من همچنان سخن می گفتم ولیکن قبل از آنکه آموزگارم سخن مرا قطع نماید، از روی دهانه چاهی که در آنجا قرار داشت، به سمت دیگر آن پریدم.



من هنوز کاملاً بر روی زمین فرود نیامده بودم، که احساس کردم، بدنم به نحو عجیبی در حال منقبض شدن است.

تمامی توان و قدرتم در یک چشم بهم زدن از من گرفته شدند. استخوان بندی ام انگار کوتاهتر می شد.

پوست بدنم چروکیده شده و به زردی گرائیده بود.

پیکرم همچون دم خوک کوتاه شده بود.

تمامی موهای بدنم به ناگهان نازک و سفید گردیدند.

به هر حال من آنچنان تغییر یافته‌ام که به یک پیرمرد تبدیل شدم.

آموزگارم با حیرت و شگفتی به من خیره مانده بود.

من زمانی که از آموزگارم علت تغییر حالت‌م را پرسیدم انگار صدایم همچون دوران کودکی نازک و اندکی جیغ مانند شده بود.

آموزگارم در پاسخ گفت:

شاگرد عزیزم، افسوس که اینک دیر شده است.

آیا اکنون به آن چیزهایی که برایتان تعریف کردم، باور دارید؟

به نظرم روح داخل چاه از بدخواهی شما نسبت به همنوعانت آزرده خاطر گردیده و اینگونه شما را تأدیب نموده است.

بعلاوه من به شما بیش از یک صد دفعه گفتم که پریدن از دهانه چاه بسیار اشتباه می باشد.

اینک شما همه چیز را به چشم خود دیدید و آن را با پوست و گوشت خویش لمس نمودید. من شروع به گریه کردن نمودم و گفتم:

آیا شما می توانید کاری در این مورد برایم انجام بدهید؟

آیا هیچ راهی هست که جوانی مرا به من بازگرداند؟

آموزگارم با نگرانی به من نگریست و در همان حال سرش را مایوسانه تکان داد.

زمانی که پدرم وضعیت نگران کننده مرا مشاهده کرد، بسیار وحشتزده و آشفته گردید.

پدرم هر کاری که امکان داشت، برای بازگرداندن جوانی و سلامتی ام انجام داد.

من تنها پسر پدرم بودم و او بدون من نمی توانست خوشبخت باشد.

او برای کاهش خشم ارواح دستور داد تا در دوازده معبد به سوزاندن عودهای خوشبو و بخورهای معطر پردازند و چندین پرستشگاه نیز برای خدایان گوناگون در مناطق مختلف کشور بنا کرد.

سرانجام وقتی که تمامی راه حل های ممکنه بدون حصول نتیجه مطلوب آزمایش شدند، آموزگار ارزشمندم یک زوج پیشگوی بسیار معروف را به من معرفی کرد.





پیشگوها پس از آنکه از ماجرای ابتلای من به چنین مصیبتی مطلع گردیدند و از شدت نگرانی من و پدرم آگاهی یافتند آنگاه گفتند که روح داخل چاه خواسته است تا بدین طریق شما را تنبیه نماید لذا شما را به شکل پیرمردی فرسوده در آورده است. آنها گفتند که فقط در طی ساعاتی که در خواب هستم، به حالت طبیعی خودم باز می گردم ولیکن هر زمان که بیدار شوم و یا هرگاه کسی بطور اتفاقی به اتاق خوابم بیاید و به چهره ام نظر بیندازد آنگاه سریعاً به شکل پیرمرد ریش خاکستری تبدیل خواهم شد.

غاز پیر فریاد زد:

من صبح دیروز چنین حالتی را در شما دیدم. شما آن زمان بسیار جوان و خوش قیافه بودید سپس قبل از آنکه نگاهم را از شما بردارم، بفوریت به شکل پیرمرد ریش خاکستری در آمدید.

مرد جوان گفت: داستان زندگی من این چنین ادامه یافت که پیشگوها سرانجام اعلان کردند که فقط یک شانس برای بهبودی من وجود دارد و آن شانس هم بسیار کوچک است. آن شانس کوچک چنین است که اگر در هر زمانی که من در حالت و وضعیت اصلی خویش در خواب باشم آنچنانکه شما مرا اکنون به این صورت می بینید آنگاه یک غاز دیوانه به داخل اتاق خوابم بیاید و راهنمایی یک ببر جنگلی را برای خروج از بردگی بر عهده داشته باشد، در آن صورت طلسم من شکسته می شود و روح شیطانی دیگر نخواهد توانست کنترل جسم مرا در دست داشته باشد.



زمانیکه پاسخ پیشگوها به پدرم رسید، او اندکی امیدوار گردید ولیکن هیچکس معنی و مفهوم پیشگوئی نامفهوم و معمای احمقانه پیشگوها را نمی فهمید. من همان شب شهر محل زندگی ام را ترک گفتم زیرا نمی خواستم که با زندگی در آنجا موجب خفت و خاری خانواده ام گردم و حیثیت آنان را آلوده سازم. من به اینجا آمدم و خانه کوچکی را با پولی که پدرم در موقع خداحافظی در اختیارم گذاشته بود، خریداری کردم و خودم را در قالب یک پیرمرد تنها و گوشه گیر جا زدم. من اصولاً هیچگاه حرص پول را در زندگی نداشته ام زیرا معتقدم که هر چیزی را می توان فروخت و به پول نقد تبدیل کرد.

من برای مدت پنج سال بطور مداوم به جمع آوری و ذخیره پول در اینجا پرداختم و همزمان روزه می گرفتم و گرسنگی می کشیدم و بدین طریق به روح و جسمم رنج و سختی تحمیل می کردم.

مدتی پس از ورودم به اینجا، حرف های معنائی پیشگوها را به خاطر آوردم لذا تصمیم گرفتم که بجای سگ نگهبان به خریداری یک غازی بالغ و قوی اقدام نمایم تا شب ها مراقب ورود افراد بیگانه به خانه ام گردد و به موقع مرا آگاه سازد، تا ناخاسته توسط افراد ناآشنا در هیبت و شکل واقعی ام دیده نشوم.

بدین ترتیب اولین قدم را برای حل پیشگوئی رازآلود پیشگوها برداشتم. غاز پیر با عصبانیت غرغر کرد:

ولی من یک غاز دیوانه نیستم و اگر من نبودم، شما هنوز هم یک پیرمرد گوشه گیر با پوستی چروکیده به نظر می آمدید.

مرد جوان با ملایمت گفت:

"چانگ" عزیز، شما کاملاً درست می گوئید.

شما به هیچوجه دیوانه نیستید و من به همین دلیل شما را "چانگ" صدا می زنم که به معنی دیوانه است تا شما را به عنوان یک غاز دیوانه جا بزدم.

"هیو لین" و "چانگ" یکصدا گفتند:

آه، حالا فهمیدیم. کار شما بسیار هوشمندانه بود.

مرد جوان ادامه داد:

بنابراین شما متوجه شدید که من همواره بخشی از شیوهٔ علاجم را در باغچه پشتی خانه ام

انجام می‌دادم اما به سختی می‌توانستم درک نمایم که چطور ممکن است "چانگ" بتواند

یک ببر جنگلی را درحالی‌که من در خواب بسر می‌برم، به اتاقم بیاورد؟

این بخش از پیشگوئی به نظرم نامعقول و تا حدودی مُضحک می‌آمد لذا سعی نمودم تا در

مورد آن اندکی بیشتر مطالعه نمایم.

به هر حال امروز بطور اتفاقی به اصل موضوع واقف گردیدم.

"هیولین" با خنده گفت:

یعنی من یک ببر جنگلی هستم. همین طور است؟

مرد جوان پاسخ داد:

بله، برآستی همین طور است. شما در حقیقت یک ببر جنگلی کوچک و زیبا هستید زیرا در

زبان چینی قدیم کلمه "هیو" به معنی ببر و کلمه "لین" به معنی مکانی مملو از درختان

کهنسال است.

بعلاوه خودتان به من گفتید که یک دخترک برده هستید. از اینرو می‌توان درک کرد که

"چانگ" با فراری دادنتان توانسته است، شما را از بردگی نجات بدهد.

"هیو لین" گفت:

آه، من از دانستن این موضوع بسیار خوشحال شدم.

او آنگاه درحالی‌که فقر و بدبختی خویش را فراموش کرده بود، ادامه داد:

من اینک بسیار خوشحال هستم، که شما دیگر آن پیرمرد تنها و گوشه گیر نیستید و پس از

این هم به آن حالت بر نمی‌گردید.

درست در همین موقع صدای فریاد زدن یک نفر از مقابل دروازه به گوش رسید.

مرد جوان با شگفتی گفت:

چه کسی اینگونه فریاد می‌زند و بر دروازهٔ ورودی خانه ام می‌کوبد؟

"هیو لین" درحالیکه گریه اش گرفته بود، گفت:
افسوس، این شخص احتمالاً پیرمرد "سیاه دل" است. او ارباب من می باشد.
مرد جوان با نوک انگشتان دست ضربه ای آرام به سر دخترک زد و گفت:
به هیچوجه هراسی به دلتان راه ندهید. مطمئن باشید به همانگونه که شما به من کمک
کرده اید و مرا از شر طلسم رهائی بخشیده اید، من هم در قبال آن شما را تنها و بی کس
نمی گذارم.
بنابراین اگر آن شخص همان ارباب شما "سیاه دل" باشد، هیچگاه اجازه نمی دهم که به
خانه ام بیاید تا با آن قلب سیاه و چشمان بیرحمش بتواند شما را ملاقات نماید.
مدتی طول نکشید که مرد جوان توانست بهای آزادی "هیو لین" را به پیرمرد "سیاه دل"
بپردازد و دخترک را از بردگی آزاد نماید بویژه اینکه مبلغی که مرد جوان به ارباب "هیو
لین" در قبال آزادی دخترک پیشنهاد داد، خیلی بیشتر از آن چیزی بود، که وی انتظار
دریافت آن را برای فروش یک دخترک ضعیف و نحیف پنج یا شش ساله داشت.
وقتی که "هیو لین" از انجام معامله خویش با خبر گردید، از شدت خوشحالی نمی دانست
چگونه بر سر پا به ایستد. او آنگاه در مقابل ارباب جدیدش تعظیم نمود و سپس در
مقابلش زانو زد و نه دفعه سرش را در مقابل مرد جوان با زمین تماس داد.
"هیو لین" آنگاه برخاست و با صدای بلند گفت:
آه، من اینک بسیار خوشحالم که پس از این برای همیشه برده شما خواهم بود و می توانم
با "چانگ" پیر همبازی باشم.
مرد جوان به دخترک اطمینان داد و گفت:
بله، براستی همین طور است. پس از این نیز زمانیکه اندکی بزرگتر شوید، می توانیم با
همدیگر ازدواج نمائیم و شما به عنوان همسر محسوب خواهید شد.
اکنون نیز باید همراه من به خانه پدرم بیایید تا با جلب موافقت وی بتوانیم دوران نامزدی
خودمان را آغاز نمائیم.

دخترک با چشمانی حیرت زده پرسید:
یعنی پس از این هیچگاه نباید برای جبران مخارج زندگی ام به گدائی در خیابان ها
بپردازم؟

مرد جوان با خنده گفت:

نه، هرگز. بعلاوه نباید هراسی از کتک خوردن از کسی داشته باشید زیرا از این پس دیگر
برده هیچ شخصی نیستید و با آزادی کامل می توانید آنچنان که مایلید در مورد زندگی
خودتان تصمیم بگیرید و به آن عمل نمائید.

مرد جوان چند سال پس از آن یعنی زمانی که "هیو لین" به مرز هیجده سالگی رسید، طی
مراسم باشکوهی در یکی از روزهای اوایل بهار با وی ازدواج کرد.
آندو سال های زیادی را تا پایان عمر با خوشی و سعادت‌مندی در کنار همدیگر زندگی
کردند.

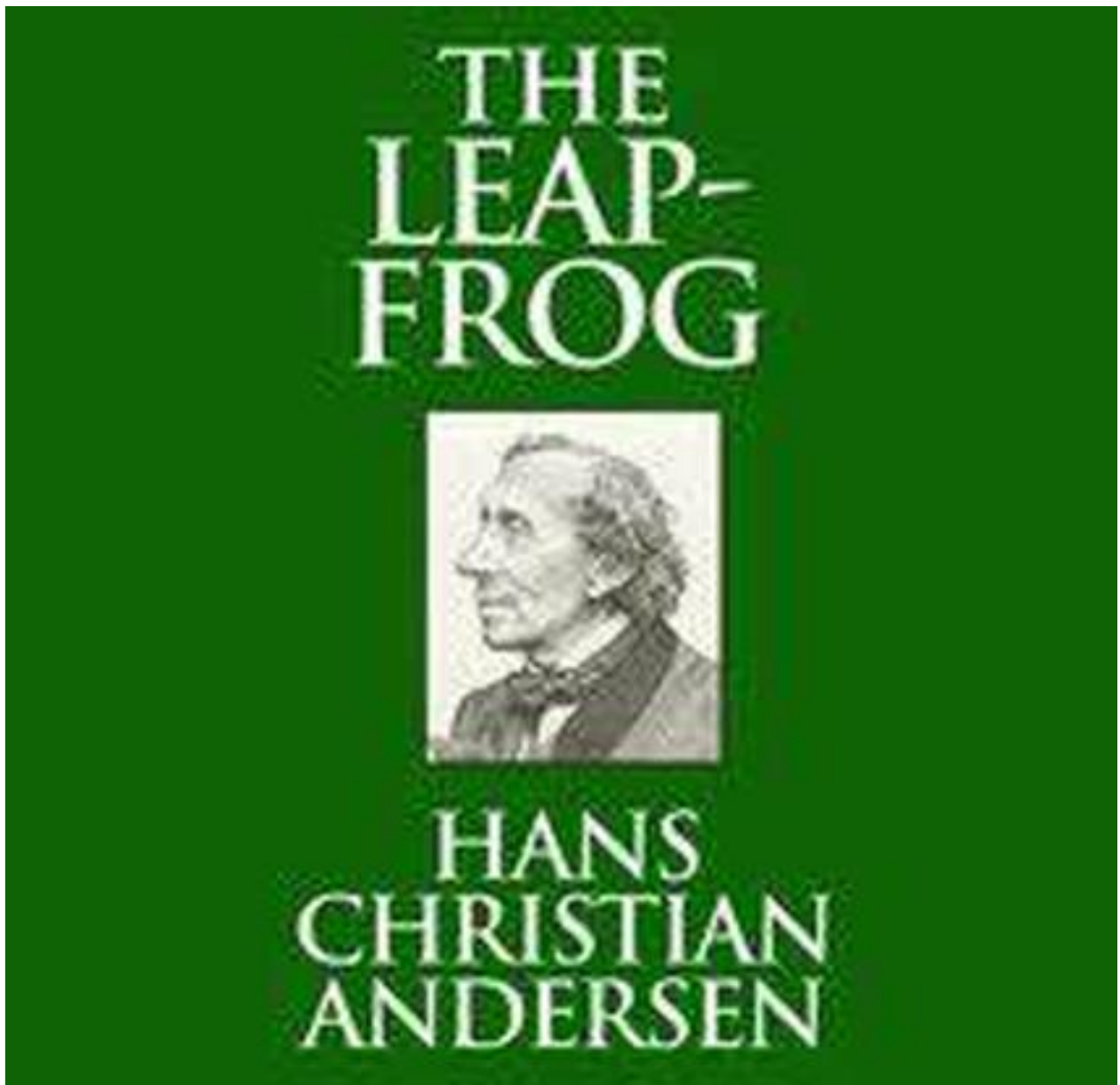






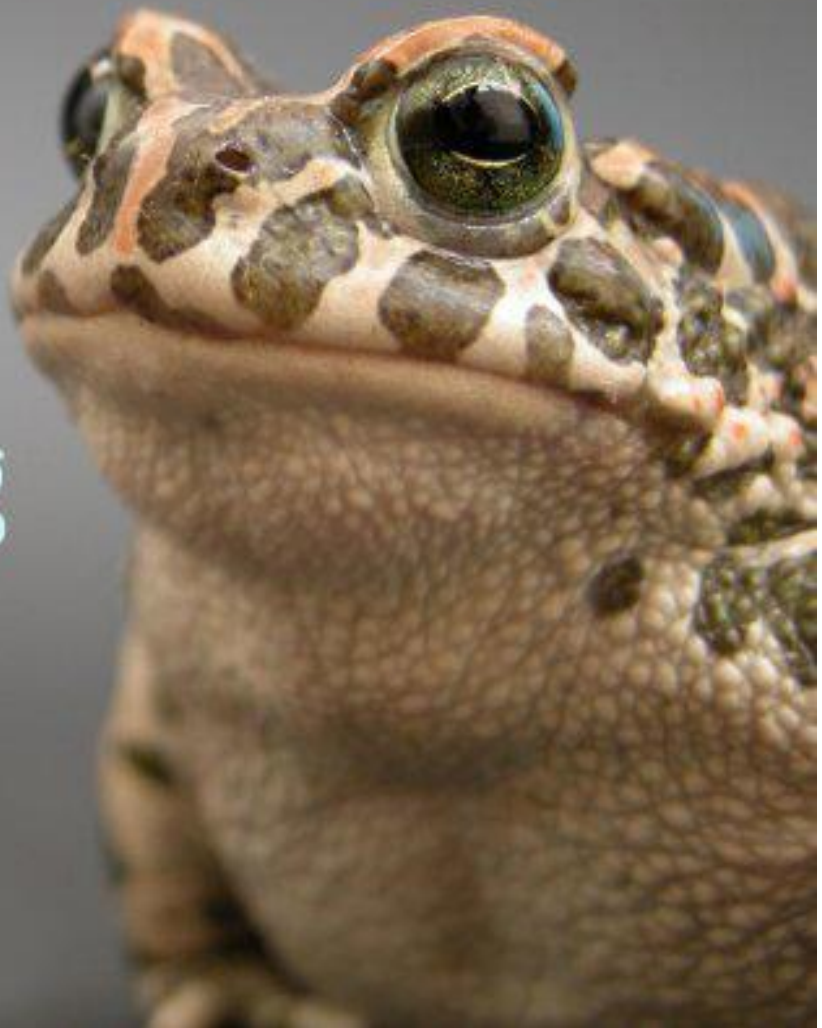
داستان : قورباغه جهنده (The Leap Frog)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



Hans Christian Andersen

The
Leap
Frog



The Leap - Frog

Hans Cristian Andersen



یکبار در زمان هائی نه چندان دور یک "کک"، یک "ملخ" و یک "قورباغه جهنده" می خواستند ببینند که کدامیک می تواند تا ارتفاع بالاتری جهش نماید، تا به عنوان قهرمان جهش معرفی گردند.







برای این منظور تمامی افراد این سه گروه که ادعایی داشتند، از تمامی دنیا برای شرکت در یک مسابقه بزرگ دعوت شدند.

عاقبت از میان تمام داوطلبانی که ادعای انجام بزرگترین جهش را داشتند، طی یکسری مسابقات انتخابی به سه برگزیده نهائی انجامید.

هر کسی از اطراف و اکناف برای دیدن چنین مسابقه بزرگی دعوت گردید.

سه جهنده مشهور که شهره خاص و عام شده بودند، همدیگر را در یک سالن بزرگ ملاقات کردند.



پادشاه که همراه با ملکه در مراسم آغاز مسابقه حضور داشت، با سرافرازی اعلام نمود:
من دخترم را به کسی می دهم که بیشترین پرش را انجام بدهد و قهرمان این سری از
مسابقات گردد.





این موضوع البته می توانست به شدت موجب شگفتی همگان گردد زیرا تاکنون هیچگاه جایزه ای توسط هیچ کسی در آنجا برای یک مسابقه جهیدن اختصاص نمی یافت.

"کک" اولین داوطلبی بود که قدم پیش گذاشت.
او شیوه ای منحصر به فرد و خاص خودش داشت.
"کک" ابتدا به هر طرف نظر انداخت و برای جمعیت حاضر تعظیم نمود.
خون بسیاری از نجیب زادگان در رگ هایش جریان داشت.
بیش از این او به انجمن مردان مجرد وابسته بود.
او یک تفاوت بزرگ نسبت به سایرین داشت و آن نوع، محل و زمان فعالیت هایش بود.



بعد از "کک" نوبت به ملخ رسید.
"ملخ" به خاطر تغییر شکل اندکی لاغرتر از قبل شده بود.
او به نحو قابل توجهی سنگین تر از "کک" بود.
"ملخ" شیوهٔ بهتری برای خودش انتخاب نموده بود.
او لباسی سبز رنگ بر تن داشت که آن را از بدو تولد دربر کرده بود.
او گفت که به یک خانواده اصیل مصری تعلق دارد.
"ملخ" بسیاری از اوقاتش را در آفتاب می نشست و به تفکر می گذراند.
حقیقت این بود، که او اینک بلافاصله از مزرعه به آنجا آمده بود.
او یک خانهٔ مقوایی در آنجا داشت، که از سه طبقه تشکیل می شد.
تمام طبقات خانه از کارت های عاشقانه ای ساخته شده بودند، که قسمت داخلی آنها رنگی بودند.
پنجره ها و درب های خانه را نیز از بدنهٔ ورق های بازی بریده بودند.

"ملخ" گفت:

من صدای بسیار خوبی دارم.
آنچنان قوی که انگار شانزده ملخ بومی با همدیگر جیرجیر می کنند.
آن زمان که سایر ملخ ها صدای مرا بشنوند.
آنگاه هیچ خانه ای با کارت ها جهت زندگی کردن نمی سازند.

بدین ترتیب "کک" و "ملخ" هر کدام شرحی از خودشان بیان کردند.
آنها نشان دادند، که به اندازه کافی برای ازدواج با پرنسس شایستگی دارند.

"قورباغه جهنده" هیچ مطلبی در مورد خودش بیان نکرد.
مردم هر کدام نظری در مورد قورباغه اظهار می کردند.
قورباغه در اندیشه ای عمیق فرو رفته بود.
زمانیکه سگ خانگی با بینی خویش به بو کردن پرداخت.
اعتراف کرد که قورباغه از خانواده خوب و پاکیزه ای است.
مشاور پیر که سه رتبه داشت، به سگ خانگی نصیحت کرد که زبان خویش نگهدارد.

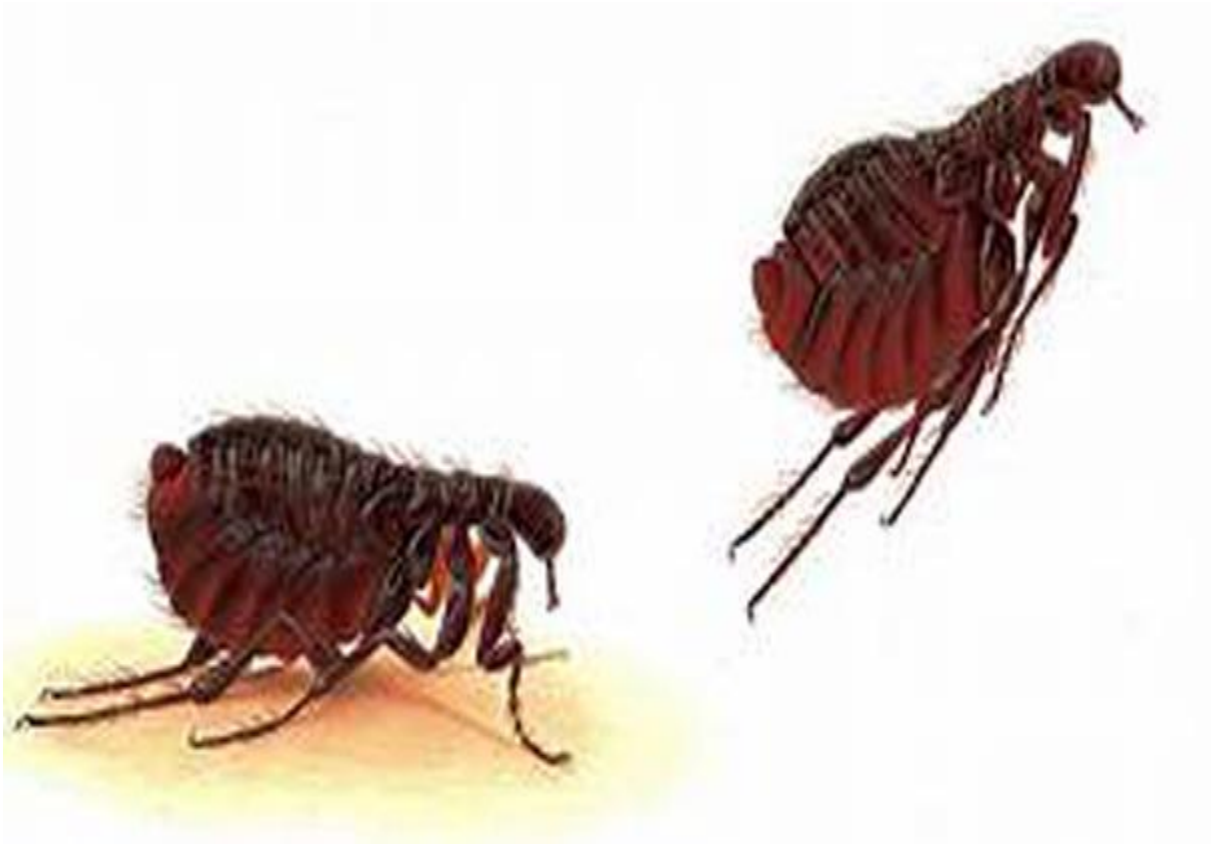
ادعا شده بود، که قورباغه یک پیام رسان است.
هر کسی می توانست ببیند بر روی پشتش
آنچه را که هیچکس نمی توانست بر پشت کسی ببیند.
در فصول ملایم تا زمستان های سخت
کسی که می نگاشت تقویم سالیانه را
و آن را با غورغور به اطلاع همگان می رساند.

پادشاه اظهار داشت:
من چیزی در این مورد نمی گویم اما این یک حقیقت است.
و آن اینکه به عقیده من
به هر حال او مقاومت نخواهد کرد.

این زمان مسابقه جهیدن انجام گرفت.

"کک" آنچنان به ارتفاع بالائی پرید که هیچکس نتوانست جای فرود آمدن او را تشخیص بدهد.

پس همگی آنها اظهار کردند که "کک" قدرت کنترل جهش خود را ندارد. لذا کار او را بسیار ناشایست محسوب کردند.





"ملخ" نیز پرش کرد اما فقط توانست نصف ارتفاع "کک" را بجهد.
کنترل پرش از دست "ملخ" هم خارج گردید بطوریکه وی با صورت پادشاه برخورد کرد.
شاه پس از مواجه شدن با این واقعه، آن را یک شیوه رفتاری بی ادبانه توصیف نمود.









"قورباغه جهنده" همچنان برای یک مدت طولانی به فکر کردن ادامه می داد.
او عاقبت بر این باور افتاد که این زمان هیچ تمایلی به جهیدن ندارد.

سگ خانگی گفت:

من تصور می کنم که "قورباغه جهنده" از شرایط خوبی برای جهیدن برخوردار نیست و کلاً
حال پرش ندارد.

در این موقع صدای ترکیدن چیزی از گوشه سالن مسابقه برخاست.
"قورباغه جهنده" ناخواسته با پرش بلندی که به یکسو انجام داد،
خودش را بر روی دامن پرنسس انداخت.
این هنگام پرنسس بر روی یک چهار پایه کوچک طلائی نشسته بود.



این زمان پادشاه گفت:

در اینجا هیچ چیز برای من بالاتر از محل استقرار دخترم نیست.
بنابراین هر کس که خیز بردارد و بتواند خودش را به آنجائی که او نشسته است، برساند.
یقیناً بالاترین جهش را انجام داده است.
بدین ترتیب هر کسی باید درک نماید که "قورباغه جهنده" توانسته است، تا بالاترین ارتفاع
پرش نماید.

او بدین ترتیب ثابت کرده است، که بسیار شجاع و با هوش می باشد.
بنابراین از نظر من "قورباغه جهنده" برنده مسابقه پرش امروز است.
او لاجرم شایسته جایزه این عمل شجاعانه یعنی ازدواج با پرنسس می باشد.



"کک" با اعتراض گفت:

این کارش که کاملاً مشابه کار من بود و هر دو پرش بدون کنترل انجام دادیم. در حقیقت پرنسس بواسطه بی مبالاتی من نصیب "قورباغه جهنده" شده است. همه دیدند که من به ارتفاع بالاتری نسبت به قورباغه جهنده پرش کرده ام. به هر حال در این دنیا به ندرت حق به حقدار تعلق می گیرد و افراد شایسته غالباً به جایگاهی درخور شأن خویش دست نمی یابند. اینک تنها مسئله مهم باقیمانده در این است که مردم چگونه در این رابطه نظر می دهند.

"کک" پس از مسابقه بلافاصله به بخش خدمات خارجی فرستاده شد و گفته می شود که در آنجا کشته گردید.

"ملخ" نیز پس از آن بر کرانه سبز رودخانه ای نشست و بر حل موضوعات جهانی تمرکز کرد.

"ملخ" با خودش چنین می گفت:
بله، یک ظاهر خوب می تواند همه چیز باشد.
داشتن یک ظاهر خوب و زیبا بسیار مهم است زیرا بسیاری از مردم فقط به ظواهر توجه دارند.

"ملخ" آنگاه شروع به جیرجیر کردن نمود.
او با صدایی غمگین و عجیب و غریب
اینگونه به مالیخولیا پرداخت:
هر کدام از ما داستان خودش را دارد.
که امکان دارد، به واقعیت بپیوندد و یا هیچگاه بروز نیابد.
گرچه همه چیز ثبت می شوند، بر لوحی سیاه و سفید.

